



ماهه در این خانه حقی داریم

خاطرات زبجمی علوی
حمید احمدی

چاپ سوم



ماهه در این خانه حقی داریم

خاطرات زبجمی علوی

حمید احمدی



نشر اختران



نشر اختران

تاریخ‌نگاری رسمی در ایران، همچون بقیه‌ی نقاط جهان، گذشته را عمدتاً از دریچه‌ی نگاه کسانی دیده است که در صدر جامعه بوده‌اند، یعنی از دیدگاه اشراف، مالکان، رؤسای قبایل، مقامات مذهبی و دولتی و البته وقایع‌نگاران وابسته به دربار.

دکتر حمید احمدی به نسل جدیدی از تاریخ‌نگاران تعلق دارد که تاریخ را از دیدگاه طبقات فرودست مردم می‌نویسد. او در برنامه‌ی تاریخ شفاهی عظیم خود در برلین تاکنون مجموعه‌ای از خاطرات را گردآوری و بعضی از آنها را مانند «خاطرات دکتر علی» و «ماهه» در این خانه حقی داریم» و «گذار از طوفان خاطرات مرتضی زربخت» منتشر کرده است. دکتر احمدی توانسته است اندیشه‌ها، عواطف، تجارب زندگی‌ها و یا به اصطلاح مکتب آنال فرانسه «دست‌آگسائی» برای نسل‌های آینده حفظ کند که اغلب از اقشار متوسط فرودست جامعه‌اند و به نخبگان تعلق نداشتند.

با تلاش‌هایی از این دست است که می‌توانیم تاریخ ایران معاصر را از دیدگاه توده‌ی مردم بنویسیم. بدون چنین تلاش‌های توان‌برخیزی، ناخواسته سنت تاریخ‌نویسی از بالا را تداوم خواهیم بخشید یعنی گذشته را از دیدگاه حاکمان گذشته یا کنونی می‌نویسند.

من به‌عنوان مورخ تاریخ سیاسی معاصر ایران از دکتر احمدی بابت تحقیقات ارزشمندش تا ابد سپاسگزار هستم.

پروفسور یرواند آبراهامیان
دانشگاه نیویورک سیتی

۲۷- تومان

ISBN: 978-964-7514-35-3



9 789647 514323

خاطره‌ای از عبدالحسین نوشین

عبدالحسین نوشین هنرمند بزرگ تاریخ تئاتر ایران و یکی از یاران نزدیک برادرم آقابزرگ علوی بود. قبلاً در این زندگی‌نامه اشاره‌ای به دوستی او با برادرم کردم. تقریباً ۱۵ سال سن داشتم که روزی نوشین و همسرش لُرتا را در خانه‌ی خودمان دیدم. هنوز سری توی سرها درنیاورده بودم تا در این مجامع شرکت کنم ولی بی‌اندازه مشتاق دیدارشان بودم. یکی از شب‌های تابستان سال ۱۳۱۴ را به خاطر دارم که صادق هدایت، نوشین و لُرتا و مسعود فرزاد مهمان برادرم در منزل‌مان بودند. من از لابه‌لای درختان با کنجکاوی لُرتا و دوستان مهمان را نگاه می‌کردم. برادرم آقابزرگ شخصیت و خصوصیات نوشین را در آن سال‌های جوانی که در محافل روشنفکری مشارکت داشت، این‌گونه توصیف می‌کند که نوشین یکسره منزّه‌طلب بود و به‌قول فرنگی‌ها Purist (پیوریست) بود. گاهی ساعت‌ها بحث می‌کرد تا این‌که حرف خودش را به کرسی بنشانند. اما اگر یقین پیدا می‌کرد که حق با دیگران است، آن را

می‌پذیرفت.^۱

در آن شب، هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که بیست و اندی سال بعد، حوادث روزگار بین نوشین و من آن‌چنان دوستی پیش بیاورد که در آخرین سال‌های عمرش در دیار غربت در کنارش باشم و در آخرین هفته‌های آخر زندگی‌اش شاهد مرگ دلخراش او.

موقعی که آقابزرگ علوی در زندان قصر تهران بود، یکی دوبار با نوشین و لُر تا دیدار کوتاهی داشتم. در روزهای نخست بعد از ورود متفقین به خاک ایران که از رضائیه به تهران آمده بودیم، در خیابان فردوسی، دستی از پشت شانهای مرا گرفت، دیدم نوشین است. با چه ذوق و شوقی مرا در آغوش گرفت و گفت، مژده بده! به‌زودی آقابزرگ و دوستان دیرینمان از زندان آزاد می‌شوند.

با تأسیس حزب توده ایران در ۱۰ مهرماه ۱۳۲۰، نوشین یکی از اعضای مرکزیت آن حزب بود. او در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ و در طول یک‌دهه، غوغایی در زمینه‌ی تئاتر در ایران بر پا کرد. آن رشد هنری تئاتر در آن وسعت و کیفیت فکر نمی‌کنم دیگر در تاریخ تئاتر ایران تکرار شده باشد. نمی‌دانم تا چه اندازه این قضاوتم درست است ولی امیدوارم که اغراق نکرده باشم.

در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰، نوشین علاوه بر تلاش‌هایش در عرصه‌ی تئاتر، آثاری، چه تألیف و چه ترجمه منتشر کرد و حتی بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ برخی از این آثارش تجدید چاپ شده‌اند: «پرنده آبی» (سه چاپ)، «ولپن» (دو چاپ)، «در اعماق اجتماع» (یک چاپ)، «واژه‌نامه‌ک» (یک چاپ)، «هیا‌هوی بسیار برای هیچ» (یک چاپ).

از نمایشنامه‌هایی که نوشین در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ روی صحنه آورد به‌عنوان مثال «پرنده آبی»، «توپاز»، «ولپن» بودند. نقش دیگر

نوشین تربیت هنرپیشه برای بازیگری بود که بعدها بعضی از آنان خود چهره‌های شاخصی در تئاتر ایران شدند.

به هر حال، مدتی پس از آمدنم به مسکو، خبردار شدم که نوشین و لُر تا مجبور به ترک وطن شده‌اند و در مهمانخانه‌ی ناسیونال مسکو اقامت دارند. وقتی از این جریان باخبر شدم، ندانستم مسافت یک‌ساعته را در چه مدت طی کردم تا خود را به آنها رساندم.

من افسرده ولی نوشین سرشار از امید بود و مرا دلداری می‌داد و می‌گفت، اقامت ما کوتاه خواهد بود. نمی‌دانم، این همه امید را از کجا داشت، درحالی که خود مجبور به ترک وطن شده بود.

اتاق محل اقامت من در مسکو با محل زندگی نوشین و لُر تا در یک منطقه قرار داشت و دیدارمان متوالیاً تکرار می‌شد.

لُر تا تحت نظر کارگردان معروف روس در تئاتر به کار هنر در تئاتر مشغول شد. پس از رفتن اکثریت اعضای رهبری حزب به لایپزیگ در زمستان ۱۳۳۶، نوشین کماکان در مسکو اقامت گزید. نوشین در پلنوم وسیع چهارم که در مسکو تشکیل شد (تیرماه ۱۳۳۶) به عنوان عضو کمیته مرکزی حزب توده مشارکت داشت و در پلاتفرمی که به آن پلنوم ارائه داد، تأکید کرد که او را در این پلنوم از عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب توده معاف کنند و همین طور هم شد.

نوشین بعد از مدتی در خاورشناسی مسکو مشغول کار تحقیقاتی شد. اساسی‌ترین کار تحقیقاتی نوشین روی شاهنامه فردوسی بود. روزی نوشین از من خواست که در جمع‌آوری نسخه‌های مختلف شاهنامه به او کمک کنم. گرچه کاری مشکل بود و احتیاج به ریزینی و دقت زیاد داشت، معهذاً حدود ۸ ماه توانستم کمک ناچیزی به او بکنم. نوشین حدود ۱۰ سال روی این کار تحقیقی وقت صرف کرد و اثر ارزشمندی از خود به یادگار گذاشت. اگرچه

۱- پلاتفرم نوشین به پلنوم وسیع چهارم حزب توده ایران، نگاه کنید به: خاطرات پرویز اکتشافی در گفت و گو با حمید احمدی، ص ۱۷۳.

نوشین خود را سخت به کار تحقیق مشغول کرده بود ولی با گذشت زمان و طولانی شدن دوره‌ی مهاجرت، آسور و شوق روزهای نخست را کم‌کم از دست می‌داد و او را دلکبرتر می‌دیدم. به‌رغم دلگیری‌های دوران مهاجرت، اندک روزهای اقامت در استراحتگاه، تا حدودی خستگی روحی را کاهش می‌داد. در چندکیلومتری مسکو، استراحتگاهی بود بسیار زیبا و دیدنی که از قصرهای یکی از فتودال‌های روس بود و در کنار آن، دریاچه‌ای قرار داشت. کسانی که برای استراحت به آن‌جا می‌رفتند، در فصل زمستان اسکی روی یخ سطح دریاچه و تابستان‌ها قایق‌رانی در آن دریاچه از تفریحات فرح‌بخش بود. چندبار که به این استراحتگاه رفته بودیم، نوشین با لُر تا هم به آن‌جا آمده بودند و حدود دو تا سه هفته در آن‌جا می‌ماندیم.

نوشین بی‌اندازه به ورزش علاقه‌مند بود و با حیرت و تعجب می‌دیدم که در سرمای ۳۵ درجه زیر صفر با چوب‌های اسکی بر دوش به‌سوی دریاچه در حرکت است، در حالی که جوانان در آن سرما جرئت نمی‌کردند به اسکی بروند. او روی سلامتی بدنی خود خیلی تکیه می‌کرد و خود را تندرست‌تر از همه‌ی افراد دوربرمان در آن استراحتگاه می‌دانست. معمولاً شب‌ها در این استراحتگاه از ساعت ۸ تا ۱۲ بساط رقص برپا بود. نوشین یکی از مشتریان پروپا قرص رقص بود. او عاشق موسیقی، هنر و ادبیات بود. قامت شق و راست و قدم‌های موزون او به‌هنگام رقص مرا به حسودی وامی‌داشت و با وجود اختلاف سن - حدود ۱۲-۱۳ سال از او کوچک‌تر بودم - خستگی در او احساس نمی‌شد. روزها اسکی، عصرها مطالعه و شب‌ها رقص و سرشار از انرژی. اما، هر وقت صحبت از وطن پیش می‌آمد، چهره‌اش درهم می‌شد و افسرده می‌گردید. یادم هست روزی در همین استراحتگاه که صحبت از وطن پیش آمده بود، از او شنیدم که گفت «ای کاش در ایران مانده بودیم. احساسات مردم دوستی‌مان موجب شد که همه چیزمان را دادیم و هنوز هم باید سال‌ها ناملایمات و محرومیت‌ها را تحمل کنیم و از مردم و کشورمان دور بمانیم. علی‌رغم همه‌ی این‌ها، باید تلاش کرد سلامت ماند و علم آموخت و اگر

روزی هم توانستیم برگردیم، لاف‌با توشه‌ای از علم و هنر برگردیم.»
 آخرین دفعه‌ای که به آن استراحتگاه رفته بودیم، لُرتا به ایران رفته بود،
 نوشین لُرتا را علاقه‌مند کرده بود که به ایران برگردد. او در این فکر بود تا
 توسط دوستش ناتل خانلری که آن موقع در نظام سابق مقام بالایی داشت و
 حتی وزیر فرهنگ شده بود، شاید بتواند زمینه‌ی برگشت خودش به ایران را
 هم بعد از لُرتا فراهم کند.

شب یک‌شنبه‌ای بود که از خانه به آن استراحتگاه برمی‌گشتم. وقتی وارد
 باغ آن استراحتگاه شدم، خانمی اسپانیولی - از مهاجرین حزب کمونیست
 اسپانیا که در شوروی پناهنده بودند - به من خیر داد که نوشین حالش خراب
 شده و بستری است. وحشت‌زده به اتاق نوشین رسیدم، دیدم او را روی یک
 تخت چوبی دَم‌ر خوابانده‌اند. دکتر و پرستار در اطرافش بودند و با سیستم
 چینی به او سوزن می‌زنند. نوشین همیشه بعد از اسکی حمام می‌رفت. در آن
 روز، هنگامی که خواسته بود دولا شود و جورابش را بپوشد، دیگر نتوانسته
 بود گمرش را راست کند. به‌هرحال، آن‌شب تا نیمه‌های شب نشستم تا بر من
 مسلم شد که به خواب رفته است. قبل از صبحانه به سراغ نوشین رفتم، دیدم
 وسط اتاق ایستاده. از دیدنش حیرت کردم. او لب‌خندی زد و گفت، می‌خواهی
 یک رقص کمر بکنم تا بدانی سلامتم. من چون خود مبتلا به این مرض هستم،
 ندانستم آیا این درد او سیاتیک بوده یا گرفتگی شدید عضلات؟ به‌هرحال،
 نوشین با پای خود در آن روز به سر میز نهارخوری حاضر شد و
 استراحت‌کنندگان آن‌جا را به حیرت درآورد.

به‌هرحال، مرتب در مسکو تلفنی از حال نوشین جويا می‌شدم و همواره
 اظهار رضایت می‌کرد و به کار ادبی در شاهنامه مشغول بود تا این‌که روزی به
 من خبر دادند نوشین را به بیمارستان برده‌اند. بیماری او را سرطان تشخیص
 دادند. نوشین نه باور می‌کرد که مبتلا به سرطان شده و نمی‌خواست که دوستان
 بدانند به مرض سرطان مبتلاست. هر وقت دوستان به عیادت او می‌رفتند، در
 مورد سرطان صحبتی نمی‌کرد. او روزه‌روز ضعیف‌تر، زردتر و لاغرتر



نجمی علوی و لرتا در مسکو

می‌شد. عملاً، این بیماری او را از کار علمی بازداشت، اگر چه کار او در شاهنامه به انتها رسیده بود. درد او را مثل خوره می‌خورد. هنوز امیدوار بود که بتواند به کار مطالعاتی ادامه دهد و یا به وطن بازگردد. روزی که به دیدارش رفته بودم گفتم، علی‌رغم وجود طیب‌های مجرب در بیمارستان، ولی می‌خواهم به منزلم برگردم.

در بیمارستان احساس غربت در غربت می‌کنم و دارم دق می‌کنم. با التماس از پزشکان معالج تقاضای رفتن به خانه کردم. وقتی به خانه آمد، به دیدارش رفتم. در آن روز، برای اولین بار از نوشین می‌شنیدم که می‌گوید، این خانه هم دارد مرا می‌خورد و دارم دق می‌کنم. از شنیدن این حرف از نوشین، خیلی غمگین و متأثر شدم چون او عجز را دون شأن خود می‌دانست، اما، مرض سرطان او را به زانو درآورده بود. از شدت درد به‌خود می‌پیچید. قادر به راه رفتن نبود. می‌خواست حرف بزند ولی نمی‌توانست. با کمک یکی از دوستان او را به بیمارستان رساندیم. دو روز قبل از عید نوروز و فکر می‌کنم سال ۱۳۵۰ بود که به دیدنش به بیمارستان رفتم. آن روز، بعد از صحبت‌های متفرقه، به یاد نوروز در ایران افتاده بود و با حالتی از هفت‌سین نوروز، نان نخودچی، باقلوا و پسته روی میز و... حرف می‌زد. درباره دوری از وطن که حالت نوستالژی داشت، حرف می‌زد. گفتم، نوشین چه هوس‌ها می‌کنی، آن هم در سرمای ۳۵ درجه زیر صفر؟ اما اگر هوس داری، می‌کوشم برایت تهیه کنم. خندید، گفتم، مرادست انداختی.

در آن زمان و خاصه نزدیک به ایام عید نوروز برای برخی دوستان مهاجر ایرانی در مسکو، از ایران چیزهایی می‌فرستادند که خاص ایران بود. به خانه‌ی چند تن از دوستان تلفن زدم و از هرخانه مختصری از این خوراکی‌های خاص نوروز تهیه کردم و آنها را در یک ظرف بلورین‌ترین و شب عید به سراغ نوشین به بیمارستان رفتم. در آن روز هرچه اصرار کردم تا یک عدد از آن شیرینی‌ها بخورد، گفتم حیف است، بگذار تماشایش کنم. حدود یک هفته بود که دیگر میل به غذا نداشت. پیشنهاد کرد اگر بشود در کریدور بیمارستان

چند قدم با هم راه برویم. دستش را به تخت گرفت و خواستم کمکش کنم تا رب دشامبرش را بپوشد. هنوز آستین دوم را به دست نکرده بود که روی تخت افتاد. لحظه‌ای بعد گفت، می‌ترسم چیزی به تو بگویم. دلت بسوزد. پرسیدم چی می‌خواستی بگی؟ گفت: دیگر حتی از تخت هم نمی‌توانم پایین بیایم. این آخرین کارمی بود که از نوشین شنیدم. با چشمانی همراه با انتظار و با آرزوهای بزرگ به حالت اغما رفت. پسرش کاوه را که مقیم لایپزیک بود به مسکو فراخواندند. چند ساعت بعد از برگشت کاوه از مسکو، نوشین زندگی را بدرود گفت. یاران و دوستانش با غم از دست رفتنش در غربت به سوگ نشستند.